



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیر است
خورشید را ز غیرت رویش تغیر است

صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر است

اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
اشکال نو نماید گویی که دیگر است

اشکال نو به نو چو مناقض نمایندت
اندر مناقضات خلافی مستر است

در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است

اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
نمرود قهر بود بر او آب آذر است

گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادر است

این دست خود همی برد از عشق روی او
وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکر است

آن پرده از نمد نبود از حسد بود
زان پرده دوست را منگر زشت منظر است

دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست

تا کل او چگونه قبیحی و مقدریست

آن مار زشت را تو کنون شیر می‌دهی
نک ازدها شود که به طبع آدمی خوریست

ای برق ازدهاکش از آسمان فضل
برتاب و برکشش که از او روح مضطربست

بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست
کز گفت این زیانت چو خواهنده بر دریست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۸

زاغ در رز نعره زانگان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند؟

پس خریدارست هر یک را جدا
اندرین بازار یفعل ما یشا

نُقل خارستان غذای آتش است
بوی گُل قوتِ دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاک کردن می‌تنند

گرچه ماران زهرافشان می‌کنند
ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند

نحلها بر کو و کندو و شجر
می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هرچند زهری می‌کنند
زود تریاقاتشان بر می‌کنند

این جهان جنگست کل چون بنگری
ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد به چپ
وآن دگر سوی یمین اندر طلب

ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون
از چه؟ از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مُسْتَرَضِع شدیم

در فروغ راه ای مانده ز غول
لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین
نیست از ما هست بَیْنَ اصْبَعَيْنِ

جنگ طبیعی جنگ فعلی جنگ قول
در میان جزوها حریبست هول

این جهان زن جنگ قایم می‌بود
در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست
که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر
استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم ما جنگییم از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

چونک هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی به جنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد
در جهان صلح یک رنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانک آن ترکیب از اضداد نیست

این تقانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
واز چه زاید وحدت این اعداد را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۷۷۷

دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و در میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجالیستی
که میان اصبعین کیستی